

از آخرین خانه‌های ده دور نشده بودیم که خبر آوردند  
گاو زائید ...

میخواستیم از همانجا برگردیم ، چون گذشته‌ازهمه  
زحمت‌ها الاغ هم نمیتونست این بار سنگین را بکشد !  
ولی هر طوری بود مریض را به مرکز قصبه رساندیم . از  
بدشansı دکتر رفته بود شهر ... و یکنفر آمپول زن آنجا  
بود وقتی مریض را دید گفت :

— کار ما نیس ، ببریدش شهر .

خواستیم از همانجا برگردیم ، ولی دیدیم حالش  
خیلی بدده و اگر طوری بشه " شعبان کور " پول ما را باین  
آسانی پس نمیده ...

" قیصریه " را که بلدین ؟ شهر کوچکیه ... توشهر  
کوچک هم که معلومه وضع دکتر و دارو چه جوریه !  
دکتر وقتی مریض را دید گفت :

" این مرض دوا نداره . "

با التماس گفتم :

— بالاخره یک دوائی بدین یک کمی بادش بخوابما  
دکتر اول قبول نمیکرد ولی بالاخره یک نسخه نوشت ،  
تمام داروخانه‌ها را گشتیم دوا پیدا نشد . دوباره برگشتیم  
پیش دکتر . نسخه را عوض کرد اما اونم نبود ...  
داروخانه‌چی بجای دوا بما چندتا قرص کنین داد ...

خدا رحم کرد قرص‌ها را بمریض ندادیم والا حسابمان پاک بود .

یکنفر شیر پاک خورده که وضع خراب ما را دیدگفت :  
 - این دواها فایده نداره ببریدش پیش دعا نویس ...  
 یک دعا نویس پیدا کردیم که نفسش خیلی گیرابود  
 و دعاش برو و برگرد نداشت ... وقتی شکم عروس ما  
 را دید گفت :

- بیست لیره میگیرم فوری خوبش میکنم .  
 با التماس گفتم ،

- ملاجان ، از دیگران دولیره میگیری اما ...  
 - بی انصاف‌ها اقلا پنج لیره باید مرکب بخرم تاروی  
 شکم عروستان دعا بنویسم . این شکم نیست .....  
 کوه‌قافه !

ملا حق داشت ، به ده لیره تمام کردیم ، پول‌را  
 پرداختیم ، دعا نویس عروس را برد توی یک اتاق دیگه  
 و شروع به نوشتن کرد ...

یکساعت ... دوساعت ... نه ، شکم عروس خانم  
 اونقدر بزرگ بود که نوشتن باین زودیه‌ها تمام نمیشد .  
 پنج لیره مرکب تمام شد اما هنوز نصف شکم عروس را  
 ننوشته بود . دراین موقع سروصدای عجیبی بلند شد ،  
 چند نفر پلیس و زاندارم ریختند توی خانه‌ی دعا نویس

و ملا را درحین ارتکاب جرم دستگیر کردند ! !  
 همه ما را انداختند جلو و بردند کلانتری ...  
 رئیس کلانتری پرسید :

— چرا رفتید پیش دعا نویس ؟

— چکارکنیم .. دکتر نبود .. دوا نبود مریض هم  
 داشت از درد میمرد ، مجبور شدیم بریم پیش دعا  
 نویس .

— مگر نمیدونید این کار قدغنه ؟

— نه والله نمیدانستیم ...

... خدا پدر رئیس کلانتری را بیامرزه که حرف ما  
 را قبول کرد و بعد از چهار پنج ساعت معطلی و این  
 طرف و آن طرف رفتن ، دعا نویس را فرستادن زندان  
 و ما را آ د کردن .

کاظم قهوه‌چی مثل پرسنارهای نمایش که منتظرند جمله  
 طرفشان تمام بشه تا حرفشان را بزنند ، بمحض اینکه  
 رجب دائی کمی سکوت کرد ، از همانجا پشت دستگاه چایی  
 با صدای بلندی پرسید :

— خوب عروست چی شد ؟ !

— از کلانتری که آمدیم بیرون مرد ،

صدای خنده‌ی دهاتی‌ها به هوا رفت ، و کاظم قهوه‌چی

دوباره پرسید :



– تکلیف پولت چی شد ؟

– شعبان کور زیر بار نمیرفت ، یکروز رفتم یقه‌اش را گرفتم و میخواستم خفه‌اش کنم . آشناها جمع شدن و میان را گرفتند قرار شد نصفش را ببخشم و نصفش را هم پنجساله وصول کنم ، الان دوسال از فوت آن مرحوم میگذره ، ولی شعبان کور هنوز سی لیره قسط اولشونپرداخته .

## عید در خانه شخصی !

هیچ دردی بدتر از گرایه نشینی نیست . بخصوص آدم‌هایی مثل من که صاحب شش هفت تا کور و کچل هستند . باید سر ماه نصف بیشتر حقوقشان را دو دستی تقدیم صاحب خانه کنند و پانزده روز آخر برج را روزه بگیرند !

یک روز عصر که خسته و کوفته بخانه رسیدم ، زنم بطرف کسی که بخواهد مژده بردن جایزه بزرگ بخت‌آزمایی را بمن بدهد ، جلوم پرید و گفت :

– مژده ده راحت شدیم ...

– از چی راحت شدیم ؟

– از گرایه خونه !

– برنده بلیط شدیم ؟

– نه ، . بیا چشمهای کورت را باز کن و بخوان

توی روزنامه یکنفر آگهی کرده بود " پول خودتان

را مفت از دست ندهید خانه‌های سازمان بقدری مجیز

است و شرایط معامله ، باندازه‌ای سهل میباشد که شما با

هر مقدار قسط . . میتوانید صاحب خانه بشوید

— خب ا ؟

— خب که خب ا ا ا . همتی بکن یکی از این خانهها

بگیریم .

— آخه با چی . ؟ مگه ا خونه خریدن باین آسونیه ؟

— اینکه کاری نداره مگه هرماه ۲۵۰ لیره کرایه خانه

نمیدیم ؟

— چرا ...

— همینو میدیم خونه میخریم ، اونا خودشون نوشتن

با هر شرطی حاضرند خونه بفروشند ، اگه همت کنی برای

شب عید میریم خونهی خودمان ا

بعد تلفن " سازمان خانه " را گرفت و گوشی را بدستم

داد و گفت :

— یاالله صحبت کن کار را باید تمام کرد .

از صاحب موسسه پرسیدم :

— قیمت این خونههای شما چنده ؟

— هفتادو پنج هزار لیره ا

مثل آدمهای تب و نوبه‌ای لرزم گرفت ، پرسیدم

— پس تسهیلات چی میشه ؟

— یه پیش قسط میدین و بتیسه شو هم ده پانزده ساله ا

زنم از ذوقش گوشی را از دستم قاپید و پرسید :

— پیش قسطش چقدره ؟



— این بسته به توافق طرفینه ا .

— کی برای دیدن خونه‌ها بیائیم ؟

— هرچه زودتر بهتر . . . چون نزدیک عیده و همهی

مردم میخوان خونه‌ی شخصی تهیه کنند .

— فردا خدمت میرسیم ا !

زنم از ذوقش گوشی رامحکم کوفت روی تلفن و گفت :

— دیدی . . . بیعرضه . . . مگه همه مردم چه جور

صاحب خونه شدن ؟ ا !

اگه شما جای من بودین چی جواب میدادین ا !

معامله از این بهتر که آدم همون مبلغی را که بابت کرایه

میده قسط خونشو بپردازه ا !

.. صاحب مؤسسه خیلی بجا احترام کرد ، اوراق

قرارداد را گذاشت جلوی ما تا امضاء کنیم .

زنم که همیشه در این کارها خودش را جلو می‌ندازه

گفت :

ما فعلا آمدم شرایط معامله را بپرسیم ، مخصوصا

پیش قسط از ما باید خیلی کم بگیرین ا !

— چقدر میتونین بدین ؟

زنم لال شد ، چشمهاشو بمن زل کرد و با حرکت

چشم و ابرو و گردن ، اشاره میکرد که "یک چیزی بگو."

صاحب مؤسسه وقتی سکوت ما را دید سئوالش را

تکرار کرد :

– بگین چقدر میتونین بدین ؟

– کی . . ؟ من . . ؟ راستش من . . . یه چیزی البته . . میدیم . . اما . . چه جوری بگم . . شما نظرتون چیه ؟

– آقا جان منظور ما ایجاد تسهیلات و کمک بمشتریها س

هر جور که راه دستتون هست بگید تا درست کنیم !

روم نشد بگم " آه در بساط نداریم " جواب دادم :

– پنج هزار لیره شو میدیم بقیه . . .

صاحب مؤسسه خنده بلندی کرد ، وزنم که از خجالت

سرخ شده بود و شگون محکمی از بغل رانم گرفت ، که مثل

نیش زنبور سوخت و گفت :

– نخیر قربان دوازده هزار لیره نقد میدیم . . .

صاحب مؤسسه سرش را تکان داد :

– این شد یک چیزی ، خب بقیه اش هم دهساله . .

بعد صاحب مؤسسه نقشه بزرگی را روی دیوار نشان

داد و شروع به تعریف و مشخصات خانه ها کرد :

– به بینید دو طرف این خانه ها دریاست . هوای

سالم . . . محیط آرام . . برق ، آب ، تلفن . هم چیز

برای این خانه ها در نظر گرفته شده .

زنم از ذوقش سر جاش وول می خورد .



پرسیدم :

— خونه‌ها چند اطاقن ؟

— دوجورن ، آپارتمان وویلائی . هر جورش رادوست

دارید بخرید !

راستش من خودم ویلا دوست داشتم از زندگی توی آپارتمان بتنگ آمده بودم . اما زنم دلش میخواست یکی از آپارتمان‌ها را معامله کنیم .

قرار شد پولمان را حاضر کنیم . تصمیمان را بگیریم و پس فردا ساعت ده صبح برای دیدن خانه‌ها برویم .

... بچه‌ها از شنیدن این خیر مسرت بخش شروع به بشکن زدن کردند ، مادر زنم هم با اینکه نزدیک هفتادسال داره نتونست جلوی خودش را بگیره ، به‌بهانه اینکه میخواد از اتاق بیرون بره پاشد "قرار" کوتاهی داد... خود منم خوشحال بودم ، اما دوازده هزارلیره را از کجا بیاریم .. این موضوع ناراحتم میکرد ، به‌زنم گفتم :

— اون دوپیست لیره‌ای رو که روز چهارشنبه بهت دادم بیار به‌بینم ..

پوزخندی زد و گفت .

— دهه ... دوپیست لیره رو بیارم ؟ از کجا ؟ یک

لیره‌اش هم نمونده ا

- اینجور که شما دارین خرج میکنین مشکل بتونیم از دست کرایه خونه خلاص بشیم .
- با همین دوپست لیره میخواستی خونه بخری؟
- خب بعله دیگه ، دوپست تا از اینجا ، پانصدتا از اونجا . . . هزارتا از جای دیگه ، باید سرهم کنیم و پیش قسط رو بدیم .
- مادرزنم گفت :
- بچه‌ها من تو یخدون خودم سیصد لیره دارم ، برای خرج دفن و کفنم گذاشته بودم . اینو به عزیزترین کسانم نمی‌دادم ، اما واسه خرید خونه میدم .
- به پسر بزرگم گفتم :
- کاغذ و قلم در بیار بنویس .
- اوهم مثل عریضه نویس‌ها فوری شروع کرد و نوشت
- سیصدلیره ، زخم پرسید :
- خوب بقیه‌اش !
- گفتم زیرش هزارلیره دیگه بنویس !
- اینو از کجا میاری ؟
- چند روز دیگه از اداره می‌گیرم .
- اگه حقوقتو بدی اینجا چی بخوریم ؟
- خورد و خوراک درست میشه ، بگذار به بینم میتونم یک لونه درست کنیم و راحت توش بشینیم .

- پسرم هزار لیبره دیگه نوشت .
- گفتم : پانصدتای دیگه هم بنویس !
- زنم پرسید :
- پول چی ؟
- دائرتهالمعارف را میفروشم .
- با اعتراف گفت :
- از اول گفتم نخر به دردت نمیخوره گوش ندادی .
- جوابدادم :
- ضرر که نکردیم . حالا می فروشیم ، روپول خونه
- میگذاریم ... دویست تا هم علاوه کن .
- اینو از کجا میاری ؟
- از عمو حسین میگیریم ، خب چقدر شد ؟
- تا اینجا دو هزار لیبره شده .
- زنم بیکهو گفت :
- سیصد و پنجاه لیبره هم من میدم ...
- پس تو که می گفتی پول نداری ؟ !
- اینو پس انداز کرده بودم برای روز مبادا
- خب اثاث خونه فروشی چی داریم ؟
- مگه ما چی اثاث داریم که بدرد فروش بخوره ؟
- همه را مفت بدی نمیبزن !
- اینجوری حرف نزن ، اگه میخای صاحب خونه



بشیم ، باید کمک منی ...

خلاصه مقداری اثاث و دوتا از فرشها رو فروختیم  
بقیه کسریش را هم از اداره مساعده گرفتیم و با هر بدبختی  
بود دوازده هزار لیره تهیه شد ..

... از شادی در پوست نمی گنجیدیم . پول را  
گذاشتم توجیبم بزرگ و کوچک بطرف (مؤسسه خانه سازی)  
راه افتادیم .

طبق قرار قبلی سر ساعت ده صبح همه در مؤسسه  
حاضر شدیم یک اتوبوس و چندتا ماشین کوچک حاضر بود  
همه سوار شدیم و راه افتادیم ...

ماشینها از شهر بیرون رفتند ، بعد هم که چند  
کیلو متر رفتیم ماشینها از اسفالت هم خارج شدند و  
بیک جاده فرعی پیچیدند !

چند کیلومتر هم در جاده خاکی راه پیمودیم ، بالاخره  
جاده به دامنه یک کوه رسید . از اینجا ببعد ماشین  
نمیتونست پیش بره . پیاده شدیم و دستجمعی بطرف بالای  
کوه راه افتادیم . توی راه صاحب مؤسسه همش در وصف  
خانهها صحبت میکرد ، یکی از مشتریها که آدم چاقی بود  
یکهو ایستاد و با اعتراض پرسید :

— هیچ معلومه ما را کجا میبری ؟ !

صاحب مؤسسه نگاه غضب آلوده‌ای باو کرد ، من

که دیدم هوا پسه ، گفتم :

– خواهش میکنم آقا ناراحت نشید .

پسر کوچکم ، کم کم بنای بد خلقی گذاشت ، خیلی خسته شده بود ، پسر بزرگم با او دعوا میکرد ، خودم بقدری تشنه‌ام شده بود که زبانم میخواست از حلقومم در بیاد ...

در اینموقع بالای کوه رسیده بودیم ، صاحب موءسسسه در حالیکه یک دستش را بکمرش زده بود دامنه پشت‌کوه را نشان داد و گفت :

اینها ، خانه‌ها همینجاس .

ما خونه‌ای نمیدیدیم زن چاق پرسید :

– کجا ؟

این دفعه صاحب موءسسسه رفت پائین و باپاهایش محل

پی‌هائی را که کنده‌بودند نشان داد :

– همینجا ، اینجا در ورودی شه ، اینجا حیاط‌خلوته ،

اینجا حمامه ، اینجا توالت ...

بعد دستش را توی هوا چرخ داد و گفت :

– اتاق پذیرائی را اینور میسازیم ، راهرو عقب

می‌افته همه ما چشم باآسمان دوخته بودیم انگار یک ساختمان

حقیقی را تماشا میکردیم و مثل کسی که پرواز مگس‌راتوی

هوا تماشا میکنه ، سرهامان را مرتب اینور و اونور میچرخاندیم ،



صاحب مؤسسسه همینطور پشت سرهم حرف میزد و شرح و تفصیل ساختمان و اتاقها را میداد و میگفت :

— تمام مصالح ساختمانیها از جنس مرغوب و دست اول انتخاب خواهد شد و مطمئن باشید کوچکترین عیب و نقصی در این ساختمان ها نخواهد بود .

عدهای از مشتریها با علاقه و دقت زیادی حرفهای صاحب مؤسسسه را گوش میدادند .

من گفتم : ما خیال می کردیم ساختمانیها تمام شده .

صاحب مؤسسسه خنده بلندی کرد و جواب داد :

— شما اشتباهی صافی دارین !

بعضیها هم از ترس اینکه مبادا خونههایشان را از

دستشان بگیرند مرا سرزنش کردند و گفتند :

— دست و دل بازی رو ببین .

— بدنیت یک آپارتمان آماده و حاضر بهت میدادن .

— دیگه چی میخای ؟

خانم چاق گفت :

— تو آگهی نوشته تا ایستگاه راه آهن دودقیقه بیشتر

نیس .

صاحب مؤسسسه بازهم خندید و گفت :

— این بسته به قوت پای خودتونه ، اگه تندترین

از دو دقیقه هم زود تر میرسین ، ایستگاه همین نزدیکیهاس



پسر کوچکم همش میگفت " آب " . صاحب مؤسسسه  
بکارگری که داشت پی میکند گفت :

— پسر برو آب بیار . اینجا بهترین آبهای دنیا  
را داره ، چه آبی ... عین شربت . از آب کوثرم بهتره!  
کارگر دوید سرچاه دلوی را که با چرخهای چوبی  
آب میکشید انداخت توی چاه ، بعد از نیم ساعت کلنجار  
رفتن ماده قهوه‌ای رنگی توی دلو بالا آورد که مزه‌اش هم  
عین کرچک بو !  
زن چاق گفت :

— شما نوشته بودین که اطراف اینجا مسکونی‌یه .  
صاحب مؤسسسه چادر کارگرها را نشان داد و گفت :

— خب ، اینا ساکن هیمنجان ! !

— راه اسفalte کو ؟

— از اینجا که برین پائین میرسین به راه اسفalte  
البته قراره سال آینده یک راه آسفalte دیگه هم که از اینجا  
میگذره بسازه ! تلفن و برق هم بیارن . ! !  
— مدرسه اش کو . ؟

— همین پشت ساخته میشه ، اونورهم مسجد میسازیم .  
پسر بزرگم پرسید :

— دریا کو ؟

صاحب مؤسسسه بازهم خندید و گفت :

— دریا رطوبت داره ورماتیسزم میگیرین ، این روزها همه دنبال خانه‌هایی میگردن که بالای کوه ساخته شده باشه !

یک مشتری عینکی پرسید :

— خونه‌ها کی تمام میشه ؟

— پی ریزی را که شروع کردیم ، بمحض عقد قرار داد ساختمان آغاز میشه ، و شماها شب عید تو خونه شخصی خودتون هستید .

این جمله را بقدری باژست و بامزه گفت که نیش همه باز شد . وقتی به موءسسسه برگشتیم قرارداد همه ما حاضر بود ، با اطمینان خاطر پیش قسطها را پرداختیم تا هر چه زودتر کار ساختمان را شروع کنند .

اما با اینکه الان درست هفت ماه از تاریخ عقد قرارداد میگذره ، ما نه تنها صاحب خانه نشده‌ایم بلکه مبلغ زیادی هم توی دادگستری و محاکم عدلیه خرج کردیم ! در این شب عید و سال نو بدون روانداز و فرش و اثاث مجبوریم خودمان را توی خانه‌هایم کنیم ، در حالی که صاحب "موءسسسه خانه‌سازی" الان در بهترین شهرهای اروپا با پول ما داره کیف میکنه ، تا خستگیش در بره ! و در سال نو فکرش آماده بشه ، نقشه‌های شیطانی دیگری برای این ملت بکشه و کلاه مردم را بهتر برداره

## معماری که آمریکا را ساخت

وقتی مدیر مدرسه اطلاع داد که بازرسی می‌آید رنگ و روی ما پرید انگار عزرائیل می‌خواهد بیاید ، تنمان بلرزه افتاد و آب دهنمان خشک شد .

ما تا آن روز بازرسی ندیده بودیم و نمیدونستیم چکار میکنه و چی میپرسه ! اما معلممان دوسه دفعه بازرسی دیده بود!

در حالیکه حرکات و رفتارشان نشان میداد خیلی ناراحت ، و بزحمت خودش را کنترل میکنه ، گفت :  
- بچه‌ها هیچ ، نترسید من میدونم بازرسی چکار میکنه ! دوسه تا سؤال از اطلاعات عمومی ، یک شعر ، یک مسئله حساب میپرسه و همین .

حالا کاغذ و قلم حاضر کنید من چندتا سؤال می‌گم یاد داشت کنید ، تا وقتی بازرسی بیاید اینها را از شما میپرسه جوابش را بلد باشید .

ما با دستپاچگی دفتر و مداد در آوردیم و آقا معلم شروع کرد ، سؤال اول :



— آمریکا در چه سالی کشف شد ؟

همه با هم گفتیم : در سال ۱۴۹۲ .

— بعله درسته ..

سؤال دوم :

— در دنیا کی را بیشتر از همه دوست دارین ؟

باین سؤال جوابهای مختلفی دادیم یکی گفت "آتا—

ترک" دیگری گفت : " مادرم " من جواب دادم : " پدرم "

— بسیار خب یادداشت کنید همش درسته!

سؤال سوم :

— استانبول را کی فتح کرد ؟

— سلطان محمد فاتح .

— بسیار خب ، نوشتید ؟

سؤال چهارم :

آینه مسجد سلیمانیه را کی ساخت ؟

— سنیان معمار .

— اینهم درسته .

چند دفعه جوابها را بخونید و بخاطر بسپارید .

معنی یک شعر را هم گفت نوشتیم . بعد یک مسئله

حساب را با جوابش روی تخته سیاه نوشت و ما توی دفتر

یاد داشت کردیم . بعد اضافه کرد :

— خب بچه ها حالا جوابها را خوب یاد بگیرید .

ما مثل زنبورهائی که جلوی کندو پرواز میکنند شروع به "وزوز" کردیم : " سال ۱۴۹۲ ، پدرم ، سلطان محمد فاتح ، سنیان معمار ... سال ۱۴۹۲ ، پدرم ... " ... بازرس داشت بکلاسهای دیگه سر میکشید ، نزدیک ظهر بود که وارد کلاس ما شد .

سکوت کشنده‌ای اتاق را فرا گرفت ، همه سرهایمان را پائین انداختیم و خدا خدا می کردیم بازرس ما را نبیند! بازرس دفتر چند نفر را نگاه کرد ، هیچ غلط و اشتباهی نداشت ... به معلم ما گفت :

— شاگردهای خوبی دارید معلوم میشه خیلی براشون زحمت کشیدین .

من بقدری ترسیدم که بیخودی دفترم را ورق میزدم ، یکدفعه دیدم بازرس بالای سرم ایستاده ، بی اختیار دفترم را بالا آوردم و جلو صورتش گرفتم ، بازرس پرسید :

— این چیه ؟

— شعر آقا .

— چه شعری ؟

— شعری که آقا معلم گفته نوشتم .

یک دفعه چشمم به صفحه دفتر افتاد ، بجای شعر مسئله حسابی را که با جوابش نوشته بودم نشون دادم

بودم ...

بازرس با کمی عصبانیت گفت :

— پس شعر کجاس ؟

زیر چشمی نگاهی به آموزگار کردم رنگش از عصبانیت مثل لبو شده بود . میخواستم صفحه‌ای را که شعر نوشته‌ام باز کنم ولی آموزگار با چشم و ابرو اشاره میکرد ، هرچه دقت کردم منظورش را نفهمیدم ، بازرس هم منتظر جواب بود با لکنت زبان گفتم :

— شعر را نتونستم بنویسم آقا ...

بازرس به معلم گفت :

— یک مسئله حساب بدید حل کنن !

چون مسئله‌ای را که با جوابش نوشته بودم بازرس دیده بود ، معلم مجبور شد یک مسئله دیگه بگوید !  
 عده زیادی از بچه‌ها نتونستند مسئله را حل کنند ، از خجالت داشتم آب میشدم . همش تقصیر من بود که این دسته گل را بآب داده بودم .

بازرس هم مثل اینکه توی کلاس فقط من یکی را مبدید اشاره کرد : " بلند شو " .

مثل فنر از جا بلند شدم . پرسید :

چند سال داری ؟

از بسکه گیج بودم متوجه سئوالش نشدم چون تمام